

THE RUINS OF GORLAN

به نام خدا



شاگرد تکاور

خرابه های گورلان

جان فلنگن

JOHN FLANAGAN

ترجمه ی سعید زندان

WWW.KETABO.IR

17 APR 71

10555

سرشناسه	: فلنگن، جان آنتونی، ۱۹۴۴ - م.
عنوان و نام پدیدآور	: خرابه ای در لان / جان فلنگن؛ مترجم سعیدا زندیا
مشخصات نشر	: تهران، قدیانی، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	: ۴۱۶ ص؛ ۲۱ × ۲۱/۵ س. م.
فروست	: شاگرد تکاور؛ ۱.
شابک	: 978-600-251-622-0
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا	
یادداشت	: عنوان اصلی: of Gorlan, 2006
موضوع	: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۱ م.
شناسه‌ی افزوده	: زندیان، سعیدا، ۱۳۵۲ - ، مترجم
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۳ و ۹ و ۸ ف / PZ ۷
رده‌بندی دیویی	: [ج] ۸۲۳/۹۱۴
شماره‌ی کتابشناسی ملی:	۳۶۷۲۳۵۲



مؤسسه انتشارات قدیانی

www.ghadyani.com

تلفن: ۰۲۱-۴۰۲۰۱۰۰ (خط ۵) | دورنگار: ۰۲۱-۴۰۲۰۳۴۴

خبرابه های گورلان

شماره: تکاور - ۱

جان فلنگن مترجم: سعید زندیان

ویراستار: محبوبه کرمی | طراح اونیفرم و اجراء: جلد: بهزاد غریب پور

صفحه آرا: ندا جعفری

زیر نظر شورای بررسی

چاپ اول: ۱۳۹۵ | تعداد: ۱۶۵۰ نسخه

شابک: ۰-۶۲۲-۲۵۱-۶۰۰-۹۷۸-۰-۰۰۰-۲۵۱-۶۲۲-۰

شابک دوره: ۸-۶۲۶-۲۵۱-۶۰۰-۹۷۸-۰-۰۰۰-۲۵۱-۶۲۶-۸

کد: ۹۵/۲۵۷۲

چاپ و صحافی: چاپخانه ی قدیانی، تهران

کلیه ی حقوق محفوظ است.

۲۵۰۰۰ تومان

مقدمه

مورگارت، سرورای کوه‌های باران و شب که روزگاری در قلمروی سلطنتی باران حریف شرافزاده‌ها بود، به زمین‌های بی‌روح و شسته‌شده از باران اطراف نگاه کرد و شاید برای هزارمین بار بود که بدوبیراه گفت.

در حال حاضر تمام چیزی که او صاحبش بود، همین بود. تا چشم کار می‌کرد تپه‌های نوک‌تیز گرانیت بزرگ با یخی، سنگ‌ریزه‌های غلطان، دره‌های عمیق عمودی و گذرگاه‌های باریک و پرشیب بود و بس. با یک‌عالمه صخره و شنزار- بدون هیچ درخت یا گیاه سبزه‌ای که بتواند این منظره را از یکنواختی خارج کند.

هرچند پانزده سال می‌شد که به این منطقه‌ی دور و غمگین دیگر برایش حکم زندان را پیدا کرده بود- تبعید شده بود، اما هنوز در حال وهوای دشت‌های سرسبز و فرح‌بخش و تپه‌های انبوه و جنگلی سرزمین و موطن سابقش به سر می‌برد؛ آنجا که رودهایش پر از ماهی و زمین‌هایش غنی از محصول و شکار بود. گورلان^۲ منطقه‌ی زیبا و بی‌نظیری برای زندگی بود. اما رشته‌کوه‌های باران و شب، مرده و خالی

1. Morgarath

2. Gorlan

از حیات و زندگی بود.

عده‌ای وارگال آن پایین در حیاط قلعه، مشغول تمرین و آموزش بودند. مورگارت لحظاتی آنها را تماشا کرد و به صدای موزونشان گوش داد که از ته حلقشان بیرون می‌آمد و با تک‌تک حرکاتشان هماهنگ بود. آنها موجوداتی خپل، عجیب و غیرعادی با قیافه‌ای نیمه‌ی آدمیزاد بودند و مثل خرس یا سگ بزرگ جنه‌ای، پوزه و دندان‌های نیش دراز و بلندی داشتند.

وارگال‌ها که از داشتن هر رابطه‌ای با انسان‌ها اجتناب می‌کردند، از زمان‌های بسیار دور در این کوه‌های پرت و دورافتاده به سر می‌بردند. هیچ انسانی تا آن زمان حتی یکی از آنها را به چشم خود ندیده بود. اما براساس شایعات و افسانه‌ها شنیده شده بود که در این کوه‌ها قبیله‌ای وحشی از نژادهای عجیب آن صفت و نیمه‌باهوش زندگی می‌کنند. مورگارت که علیه قلمرو پادشاهی ارابن نقشه‌ی یک شورش را در سر می‌پروراند، سرزمین گورلان را به قصد جست‌وجو و یافتن آنها ترک کرد. اگر چنین موجوداتی وجود واقعی دانستند، این صورت در جنگی که پیش می‌آمد، می‌توانستند برای او کارآمد باشند.

این جست‌وجو ماه‌ها طول کشید. این‌ها سرانجام مورگارت آنها را یافت. وارگال‌ها هیچ زبانی برای صحبت کردن جز صدای بی‌کلام نداشتند و برای ارتباط برقرار کردن با هم‌نوع خود از سرز قلمرو بسیار بدوی برخوردار بودند. به این ترتیب آنها عقل و شعور ابتدایی و کوتاهی اراده‌ای داشتند. از این‌رو، خیلی راحت و بی‌هیچ قید و شرطی تحت تسلط کسی قرار می‌گرفتند که از عقل و هوش بالا و قدرت اراده برخوردار بود. مورگارت آنها را تحت فرمان خود گرفته بود و آنها برایش ارتش بی‌نظیری را تشکیل داده بودند؛ ارتشی که از هر کابوسی مخوف‌تر بود و بی‌هیچ رحم و گذشتی فقط از دستوری فرمان می‌برد که به آن امر می‌شد.

و حالا او با نگاه کردن به این جمع به یاد شوالیه‌هایی می‌افتاد که موقع مسابقه دادن در قصر گورلان با آن پوشش‌های زره‌ای براق حسابی می‌درخشیدند و خانم‌ها با آن لباس‌های ابریشمی برایشان هورا می‌کشیدند و هنر رزمشان را تشویق می‌کردند. او وقتی در خیالش آنها را با این موجودات بی‌ریخت و سراپا پوشیده از موهای سیاه مقایسه کرد، بار دیگر ناسزا و بدوبیراه گفت.

و ارجال‌ها که به افکار او خو گرفته بودند، حال و هوای آشفته‌اش را درک کردند و با ناراحتی سر جایشان وول خوردند و مکث کردند و دست از کارشان برداشتند. اما او عصبانی و برافروخته به آنها اشاره کرد تا تمرینشان را درباره با درآوردن همان صداها از سر بگیرند.

مورگارت از چرخش مه‌گرفته فاصله گرفت و نزدیک آتش رفت؛ آتشی که به نظر می‌رسید به هیچ وجه قدرت از بین بردن رطوبت و سرمای آن قلعه‌ی تیره و تاریک را ندارد. او دوباره به پانزده سال زندگی‌اش در آنجا فکر کرد؛ پانزده سال از زمان که او علیه شاه دانکن، این جوان بیست‌ساله‌ی تازه به تخت‌نشسته، تارس کرده بود. وقتی بیماری پادشاه پیر رو به وخامت گذاشت، مورگارت با زیرکی تمام نقشه‌ای طرح کرد تا از تزلزل و اغتشاش بعد از مرگ شاه سواستفاده کند و با ایجاد شکاف بین دیگر اشراف‌زاده‌ها تخت پادشاهی را از آن خود کند.

از این رو، مخفیانه ارتشی از وارگال‌ها فراهم کرد و در این کوه‌ها گرد آورد و بعد منتظر ماند تا به وقت لازم ضربه‌اش را عملی کند. بنابراین در روزهای آشفته و اندوه‌بار پس از مرگ شاه، که اشراف‌زاده‌ها برای انجام تشریفات خاک‌سپاری در قلعه‌ی آرالون حاضر شدند و نیروهای جنگی را بدون فرمانده رها کردند، حمله‌ی خود را آغاز کرد. او در عرض چند روز خود را به بخشی از قلمروی پادشاهی در جنوب غربی رساند و نیروهای

مستأصل بدون رهبری را درهم شکست که سعی می‌کردند با او مقابله کنند.

از آنجایی که دانکن جوان، خام و بی‌تجربه بود هرگز قادر به ایستادگی در برابر او نبود. بنابراین او گوی سبقت را از دانکن می‌ربود و مدعی تاج و تخت می‌شد.

لُرد نورث هولت^۱ که در زمان پادشاه از دست‌رفته، فرماندهی ارتش بود و عده‌ای از اشراف‌زاده‌های جوان‌تر را به‌منظور بستن پیمانی وفادارانه باهم متحد کرده بود، به دانکن کمک کرد تا عزمش را جزم و بر شتاب قدرت نیروهای بازمانده تکیه کند. افراد ارتش در منطقه‌ی هاکهام‌هیت^۲ در نزدیکی رود اسلیپ‌ساندر جمع شدند و برای پنج ساعت با هم کت‌کردن در حمله‌ها و ضد حمله‌ها و کشته شدن عده‌ای با دشمن نبرد کردند. اگرچه اسلیپ‌ساندر رود باریکی بود، اما انشعاب‌های خطرناکش به خاطر جرد با لاق شنی و گل‌ولای نرم مثل حفاظی غیر قابل نفوذ به نظر می‌رسید و جاح است نیروهای مورگارت را پوشش می‌داد.

در اینجا بود که یکی از افراد شایسته‌تر، مشهور به تکاور یا جنگ‌آور، عده‌ای از سواره‌نظام‌ها را از عبور دادن از عرض رودخانه به ده کیلومتر بالاتر از محل نبرد هدایت کرد. بدین ترتیب این سواره‌نظام‌های زره‌پوش در لحظه‌ی حساس و سرکش‌ساز نبرد ظاهر شدند و از پشت به ارتش مورگارت حمله کردند.

وارگال‌ها که میان صخره‌های ناهموار کوه‌ها آموزش دیده بودند، یک نقطه‌ضعف داشتند: آنها از اسب وحشت داشتند و قدرت مقابله با حمله‌ی غافل‌گیرکننده‌ی این سواره‌نظام‌ها را نداشتند. از این‌رو آنها شکست خوردند و پس از عقب‌نشینی به منطقه‌ی باریک گردنه‌ی

1. Northholt

2. Hakham Heat

سه پیچ به کوه‌های باران و شب بازگشتند. مورگارت هم که خود را خائن شکست‌خورده‌ای یافت، همراه آنها رفت و تا آن موقع پانزده سال از زمان تبعیدش می‌گذشت. در تمام این مدت او انتظار کشیده، نقشه ریخته و با نفرت از مردانی روزگار را به سر برده بود که او را این چنین مجازات کرده بودند.

اکنون، او به این نتیجه رسیده بود که وقت انتقام فرارسیده است. به گفته‌ی جاسوس‌هایش پادشاه کم‌کم به آدمی خودپسند، بی‌خیال و بی‌ترجیح به مسائل تبدیل شده و به‌کل حضور او را در این مکان به فراموشی سپرده بود. در آن زمان اسم مورگارت دیگر افسانه‌ای بیش نبود؛ اسمی که مادرها برای ترساندن کودکان بدجنس و شیطان به کار می‌بردند و پدرها می‌گفتند که اگر دست از رفتار بدشان بر ندارند، مورگارت سیاه‌پوستی آید و آنها را با خود می‌برد.

فرصت لازم پیش آمده بود بار دیگر او می‌توانست با وارگال‌ها نبردی راه بیندازد. با این تفاوت که این بار او متحانی هم داشت. بله، این بار قرار بود پیش از نبرد زمینه را برای ناهنجاری و اغتشاش آماده کند. این بار می‌خواست همه‌ی کسانی را که علناً علیه او و وطنه کرده بودند، از بین ببرد تا دیگر برای کمک و حمایت شاه دانکرکس باقی نماند.

وارگال‌ها تنها موجودات قدیمی و مخوفی نبودند که او در دل این کوه‌های تیره‌وتار پیدا کرده بود. او دو دسته از موجودات مخوف‌تر را هم با خود متحد کرده بود؛ موجودات بسیار وحشتناک و خون‌خوار که به کالکارا معروف بودند.

و حالا زمان آن فرارسیده بود تا نیروهای خود را برای نبرد با دشمن برانگیزد.